

آن آشنا آمد

کرامتی از امام زمان

مسلم پور وهاب



آن آشنا آمد

نویسنده:

مسلم پوروهاب

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آن آشنا آمد

مشخصات کتاب

سرشناسه : پوروهاب، مسلم

عنوان و نام پدیدآور : آن آشنا آمد / مولف مسلم پوروهاب.

مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : ۵۸ ص. ؛ ۱۲ × ۱۷ س م.

شابک : ۴۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۶۷-۷ :

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : چاپ سوم.

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : PIR۷۹۹۲ /و۴۷۷۳ آ۸ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی : فا ۸۲۶/۳

شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۹۴۱۵۱

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال وآرزو به سر می برد تا به خواسته های درونی اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملایمات راه را به طرق مختلف پشت سر می گذارد و بسته به اهمّیت هدف، سعی و کوشش می کند.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملایمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذّتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طیّ مسیرش پراضطراب و پر مشقّت و رسیدن به هدف، لذّتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عدّه ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می پندارند، غافل از این که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسّر نمی باشد.

دیـدار بـا امام زمان علیه السـلام بیش از آن که به زمان و مکان خاصـی متعلّق باشـد، به حالات روحی و معنوی شـخص بر می گردد که تا چه حدّ در انجام واجبات و مسـتحبّات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه های ابر، جلوی چشمانمان را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را

از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است.

باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضرت می فرمایند: «اگر نامه های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی کشید».(۱)

با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره مند گشته اند، می توان دریافت که بیشترین و مهم ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می باشد.

آنچه در این مجموعه می خوانید گوشه ای است از کرامات بی نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام ولی عصر از کتاب نجم الثاقب، که نشان می دهد مولایمان هیچ گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم.

ان شاء اللّٰه

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

قسمت اول

در بازار نجف اشرف، در مغازه خالویم نشسته بودم که سر و کلّه کاظم پیدا شد. خیلی خوشحال به نظر می رسید. با سر اشاره ای به من کرد و از مقابل حجره دور شد. از جا بلند شدم و نگاهی به خالویم انداختم، سرگرم کار خودش بود. با صدایی که بشنود گفتم:

خالو جان! اگر امری ندارید از خدمت مرخص

می شوم!

– کجا خالو؟! هنوز نشسته بودی!

– خیلی ممنون! باید سری به منزل بزنم؛ شاید کارم داشته باشند.

– خدا پشت و پناهت پسرم! به مادرت سلام برسان!

از حجره بیرون آمدم و چشم گرداندم به راهی که کاظم رفته بود. چندتا حجره پایین تر انتظارم را می کشید. با دیدن من لبخندی زد.

– سلام کاظم، چه شده؟ مثل مأموران حکومتی کشیک می کشی؟

– بیا میرزا! خبر خوشی دارم!

– آفتاب از کدام طرف زده که تو خوش خبر شده ای؟! خوب حالا آن خبر چه هست؟

– واللّٰه! توی منزل نشسته بودم که خدمتکار آقا آمد پی من و گفت که سیّد مهدی خواسته خدمتش برسم. من هم فوراً رفتم خدمت ایشان، داشتند نماز می خواندند. گوشه ای نشستم تا نمازشان تمام شد. سپس رو به من کردند و فرمودند:

کاظم! به اتفاق میرزا به حلّه بروید و منزلی تهیه کنید. من نیز تا چند روز دیگر به حلّه می آیم.

– یعنی آقا قصد دارند از نجف اشرف تشریف ببرند؟!

– به من که این طور فرمودند.

از شنیدن گفته های کاظم تعجّب کردم. چرا باید آقا پس از سال ها زندگی در نجف اشرف به حلّه بروند؟!

– آقا نگفتند کی حرکت کنیم؟!

– چرا، گفتند هرچه زودتر بهتر است.

پس از گذاشتن قرار برای رفتن به حلّه، از کاظم جدا شدم و به طرف منزل راه افتادم. توی راه مدام به تصمیمی که آقا گرفته بود، فکر می کردم. از طرفی هم مطمئن بودم که حتماً خیری در کار سیّد است و او بدون در نظر گرفتن مشیّت الهی کاری را انجام نمی دهد.

مادرم در منزل نبود. فوراً دست به کار شدم و آنچه را برای سفر لازم داشتم، جمع و جور کردم و

برای خواندن نماز وضو گرفتم. داشتم سلام نماز را می دادم که صدای خشک درِ چوبی اطاق به گوش رسید و پس از آن صدای پای مادرم در فضای اطاق پیچید. صدایی که سال های سال به آن عادت کرده بودم. کنار من نشست و چشمان مهربانش را به من دوخت. پیشانی ام را روی مهر گذاشتم و پس از بوسیدن آن گوشه های سجاده را تا زدم.

– خوب پسرم، به حجره خالو تقی رفته بودی؟

– آری مادر! سلام رساندند.

– سلامت باشند پسرم! مادر جان ان شاء اللّٰه که خیره. آن طور که معلومه قصد مسافرت داری.

– از کجا فهمیدی مادر؟! کسی چیزی به تو گفته؟

– نه مادر جان! دیدم که بار و بُنه ات را بسته ای! گفتم شاید هوای زیارت ابی عبداللّٰه علیه السلام را کرده ای؟!

– نه مادر! زیارت کربلا نمی روم. امروز که در حجره خالو نشسته بودم، کاظم آمد آنجا و به من گفت که سیّد مهدی به او گفته که با میرزا بروید حلّه، من هم تا چند روز دیگر خواهم آمد.

– یعنی سیّد مهدی می خواهند از نجف بروند؟

– آری مادر! کاظم که این طور می گفت.

– پس چرا نماندید با سیّد بروید؟

– ایشان خواسته اند که ما برای تهیه منزل زودتر حرکت کنیم.

– خدا پشت و پناهتان، به امید خدا همه کارها درست می شود.

پس از خوردن چند لقمه نان و خرما از اطاق بیرون رفتم و روی تختی که در گوشه ایوان خانه قرار داشت دراز کشیدم و چشم دوختم به طرف آسمان. کم کم پلک هایم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم و زمانی بیدار شدم که صدای اذان صبح از گلدسته های بلند مسجد بر فضای شهر طنین انداخته بود.

با

عجله از جا برخاستم و به طرف حوض که در وسط حیاط خانه قرار داشت رفتم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. طولی نکشید که صدای سُم اسبی در میان کوچه پیچید؛ فهمیدم که طبق قرار ما کاظم آمده است. آهسته داخل اطاق شدم و وسایل سفرم را برداشتم و برای این که مادرم بیدار نشود پاورچین، پاورچین به حیاط برگشتم. پس از زین کردن اسب افسارش را در دست گرفتم و وارد کوچه شدم؛ کاظم منتظر من ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. با دیدن من لبخندی زد.

- چرا دیر کردی میرزا؟

- خوابم برده بود؛ اگر صدای مؤذن به گوشم نمی رسید، حالا حالاها بیدار نمی شدم.

خوش به حالت که خوابت برد؛ من که تا اذان صبح از خوشحالی بیدار ماندم. حالا چرا زل زده ای به من؟ سوار شو، زودتر راه بیفتیم.

- وسایل سفرم را به حلقه های آهنی دو طرف زین بستم و سوار اسب شدم و بدین ترتیب از کوچه پس کوچه های نجف بیرون آمدیم و به طرف حلّه راه افتادیم. کاظم سر کیف بود و مدام توی راه شوخی می کرد. تا ظهر یک سره به طرف حلّه چهار نعل تاختیم. هوا به شدّت گرم بود و اسب ها خیس عرق شده بودند. تا این که رسیدیم به کنار رودخانه ای که از فرات جدا می شد، با کشیدن دهنه اسب توقف کردیم. به کاظم گفتم:

جای سرسبزیست؛ بهتر است ساعتی را در این منزل استراحت کنیم.

با تمام خستگی راه هنوز سرحال به نظر می رسید با تبسمی به شوخی گفت:

هرچه شما امر بفرمایید، من در خدمت شما هستم یا امیر!

از رفتارش خنده ام گرفت. از اسب پیاده

شدیم و آن ها را در زیر درختی بستیم و خودمان در کنار رود دو زانو نشستیم و پس از شستن دست و صورت، وضو گرفتیم و نماز خواندیم و بعد از آن نیز وقت خوردن غذا شد. خیره شد توی صورتم و در حالی که لقمه غذا در دهانش می جنبید به من گفت:

میرزا! خیلی از این سفر راضی به نظر نمی رسی؟

از حرفش یکّه خوردم و به او گفتم: چرا فکر می کنی که از این سفر راضی نیستم؟!

واللّه! از لحظه ای که به سمت حلّه حرکت کرده ایم تا الآن مدام ساکت مانده ای و حرفی نمی زنی!

- گوش کن کاظم، هرچه فکر می کنم نمی توانم بفهمم چرا سیّد مهدی می خواهد از نجف به حلّه سفر کند و ساکن آن شهر شود؟!

- حتماً برای خودش دلیلی دارد و گرنه سیّد که بی علّت کاری را انجام نمی دهد.

- کاظم! می ترسم حلّه ای ها قدر سیّد را ندانند و احترام او را نگه ندارند.

- ناراحت نباش میرزا! شیعیان زیادی هستند که در حلّه زندگی می کنند و اگر بشنوند آقا به حلّه می آیند، خوشحال هم می شوند.

- من هم می دانم که در حلّه، تعداد شیعیان زیاد است ولی این را هم می دانم که آن ها فقط از شیعه گری، جز بردن مرده های خود به نجف اشرف چیز دیگری یاد نگرفته اند و فکر می کنند هرکس مرده خود را در خاک نجف دفن کند، از شیعیان است و آمرزیده می شود.

- شاید سیّد مهدی هم به همین منظور به حلّه می روند و قصد هدایت آن جماعت را داشته باشند؛ به هر حال چه ایشان در حلّه باشند و چه در نجف، من و تو در خدمت ایشان هستیم.

- بلند شو کاظم! تا هوا

تاریک نشده باید خود را به حلّه برسانیم.

در حالی که سفره را تا می زد با لبخندی گفت:

ای به چشم امیر! در خدمتگزاری حاضرم و شروع کرد با صدای بلند خندیدن.

از جا برخاستم و پس از خوراندن آب به اسب ها، سوار اسبم شدم. کاظم نیز افسار اسبش را از دستم گرفت و سوار شد و راه حلّه را در پیش گرفتیم. در بین راه مدام به حرف های کاظم فکر می کردم. شاید حقّ با او باشد و سیّد به قصد هدایت شیعیان حلّه به آن شهر سفر می کنند.

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که به دروازه حلّه رسیدیم و وارد شهر شدیم و یک سره به طرف مسجدی که شیعیان درآن نماز می خواندند، رفتیم. اسب ها را در بیرون از مسجد بسته و مقداری آب و علف جلوی آن ها گذاشتیم و سپس برای خواندن نماز وارد مسجد شدیم. چند نفر از جوانان حلّه دور هم نشسته و مشغول صحبت بودند. مستقیم به سمت محراب رفتیم و سجاده ای را که همراهمان بود پهن کردیم و به نماز ایستادیم و پس از ادای فریضه واجب از روی خستگی شانه ام را به ستونی که در نزدیکی محراب استوار بود، تکیه دادم. کاظم هم وضعی بهتر از من نداشت و آثار خستگی در صورتش پیدا بود. مدتی نگذشت که مرد خوشرویی وارد مسجد شد و چند قدم دورتر از ما به نماز ایستاد، نماز را خیلی آرام و شمرده می خواند و پس از آن مدتی طولانی را به تعقیبات نماز پرداخت و چون این اعمال را به پایان رسانید، نگاهی به من و کاظم انداخت و آرام به طرف ما آمد و با

مهربانی سلام کرد و در برابر ما نشست. در حالی که تبسّمی بر لبانش جاری بود رو به ما کرد و گفت: برادران! از سیمای شما معلوم است که از راه دوری می آیید.

کاظم فوراً در جوابش گفت: آری پدر جان، از نجف اشرف خدمت می رسیم.

- آیا در حلّه بستگانی دارید یا به قصد گردش آمده اید؟

دوباره کاظم زبان گشود و گفت: پدر جان، ما از جانب سیّد مهدی برای انجام کاری آمده ایم.

- منظورتان همان عالم بزرگوار، سیّد مهدی قزوینی می باشد؟

- آری! پدر جان!

با خوشحالی گفت: اگر کمکی از دستم بر می آید در خدمتگزاری آن سیّد بزرگوار حاضرم.

این بار من دنباله حرف کاظم را گرفتم و گفتم:

- ما از دوستان سیّد مهدی هستیم. ایشان تصمیم دارند تا چند روز دیگر به حلّه تشریف بیاورند و در این شهر ساکن شوند و ما هم آمده ایم تا مکانی را برای سکونت ایشان آماده کنیم.

لحظه ای نا باورانه نگاهمان کرد و پس از آن گل شادی در رخسارش شکُفت و با خوشحالی رو به ما کرد و گفت:

برادران من! بهترین هدیه ای که خداوند در تمام عمرم به من عطا کرد شنیدن خبری است که شما گفتید. وجود آن فقیه دانشمند برای شیعیان حلّه برکتی خواهد بود و ما از طعن مردمان اهل تسنّن آسوده خواهیم شد. برخیزید تا امشب را در خدمت شما باشم و باید تمام مردم حلّه را از این خبر مسرّت بخش آگاه کنیم.

هرچه تعارف کردیم، سودی نبخشید و آن مرد با اصرار زیاد ما را به منزل خود برد و به خوبی از ما پذیرایی کرد و به واسطه دوستانی که در حلّه داشت، مسأله محل سکونت سیّد

نیز آسان گردید و خانه ای را در یکی از محله های خوب حلّه برای آن بزرگوار خالی کردند. طولی نکشید که شیعیان حلّه از آمدن سیّد مهدی آگاه شدند و با خوشحالی انتظار ورود او را می کشیدند.

پنجمین روز از ورود ما به شهر حلّه گذشته بود که اطلاع حاصل کردیم ایشان به نزدیکی حلّه رسیده اند، جمعیّت زیادی در پی ما به استقبال سیّد از شهر بیرون آمدند و او را با سلام و صلوات وارد شهر کردند. بعد از آن روز، منزل سیّد محل رفت و آمد شیعیان گردید و ایشان در هدایت آن جماعت بسیار می کوشیدند. به طوری که بیش از یکصد هزار نفر در محضر آن بزرگوار از صالحان بنام گردیدند و حتی عدّه ای از سنّی مذهبان نیز با دیدن کرامات و بزرگواری ایشان به مذهب امامیّه درآمدند و من و کاظم نیز در همه حال در خدمت گزاری حاضر بودیم.

تا این که روزی کاظم دوباره خوشحال تر از دفعه قبل به نزد من آمد. در مدّتی که با او بودم با صفات اخلاقی او خوب آشنا شده بودم و از طرز رفتارش، آنچه را که در وجودش می گذشت، حدس می زدم. آن روز هم یکی از آن ایامی بود که می شد از ظاهرش راز درونش را فهمید؛ بنابراین به او گفتم:

چه شده کاظم!؟ مثل این که باز هم خبر تازه ای به گوشت رسیده؟!

با شادمانی گفت: خبرهای خوب میرزا! خبرهایی که اگر بشنوی مژدگانی هم می دهی!

- خوب، حالا آن خبر چه هست؟

- چه چیزی بالاتر از زیارت ابی عبداللّٰه علیه السلام.

- یعنی قصد زیارت مولای شیعیان را داری؟

- آری، تو هم با من خواهی بود.

با تعجّب گفتم: چرا

فکر می کنی که من هم با تو به کربلا خواهم آمد؟

در حالی که لبخند از لبانش دور نمی شد، گفت:

چون سیّد فرموده اند و ایشان نیز به زیارت کربلا مشرّف خواهند شد.

واقعاً خبر خوشحال کننده ای بود و مدّت ها آرزوی چنین سفری را داشتم. زیارت آقا امام حسین علیه السلام به من آرامش می داد، خصوصاً این که در جوار فقیه عالیقدر سیّد مهدی قزوینی به پابوس آقا می رفتم و این افتخاری بود که نصیب هر کسی نمی شد.

قسمت دوم

از روی شادمانی کاظم را در آغوش گرفتم و در آن حال از او پرسیدم:

کاظم! این خبر را از کجا شنیده ای؟

خود را از آغوش من جدا کرد و با تبسّم گفت:

دیدی آن طور هم که فکر می کردی همیشه بد خبر نیستم؟!

با دستپاچگی گفتم: ای بابا! به دل نگیر! می خواستم با تو مزاح کرده باشم. امّا نگفتی از کجا فهمیدی که سیّد قصد رفتن به کربلا را دارد؟

ایشان خودشان فرمودند.

- کی به طرف کربلا حرکت می کنیم؟

- روز چهاردهم شعبان، آقا قصد دارند نیمه شعبان را در کربلا باشند.

روز موعود فرا رسید و ما نماز صبح را به سیّد اقتدا کردیم و پس از ادای فریضه واجب راه کربلا را در پیش گرفتیم. هوا ابری بود و ما راحت تر سفر می کردیم و پس از ساعتی به شط هندیّه رسیدیم. سیّد مدام در حال ذکر گفتن بود و توجهی به اطراف نداشت. از این به بعد راه سرسبز و آباد بود و ما از زیر شاخ و برگ درختانی حرکت می کردیم که در دو طرف جاده قد کشیده بودند. با تمام وجود مجذوب زیبایی طبیعت شده بودم و از ا ین همه طراوت و شادابی

لذّت می بردم و صدای پای آب رودخانه به جذابیّت طبیعت می افزود.

کاظم هم وضعی چون من داشت و مدام به این طرف و آن طرف سر می گرداند و از تعجّب دهانش باز مانده بود.

از دور طویریج مثل عروسی خوشبخت در میان باغی پر از گل به نظر می رسید و جز خداوند یکتا هیچ دستی توان چنین پیرایشی را نداشت و هرچه به آن نزدیک تر می شدیم، تماشایی تر دیده می شد. از قبل آوازه سرسبزی طویریج را شنیده بودم؛ امّا نه در این حدّ که اکنون با چشم می دیدم و به واسطه این همه زیبایی، به قبیله بنی طرف که ساکنین آن جا بودند، رشک می بردم. کم کم خانه های مردم طویریج به چشم می آمد و همهمه های ضعیفی به گوش می رسید و هرچه به آن محل آباد نزدیک تر می شدیم، آن صداها نیز بلندتر شنیده می شد.

از کنار چند خانه گذشتیم و به طرف میدانگاهی که در ضلع غربی طویریج قرار داشت، حرکت کردیم. جمعیّت زیادی در دو طرف جاده نشسته بودند. سیّد ذکر گویان بدون توجه به اطرافش به سمت میدانگاه پیش می رفت و ما هم به دنبالش حرکت می کردیم.

کاظم خود را به من نزدیک تر کرد و به آهستگی گفت:

میرزا! این همه جمعیّت در این شهر زندگی می کنند؟ !

دوباره نگاهم افتاد به مردمانی که دو طرف جاده مانده بودند، تعدادشان خیلی زیاد بود در جواب کاظم گفتم:

گمان نمی کنم؛ این ها که ظاهراً شبیه قبیله بنی طرف نیستند و بیشتر به بادیه نشینان اطراف حلّه شباهت دارند.

ناگهان عدّه ای با دیدن سیّد مهدی به طرف ما آمدند آن ها از شیعیان حلّه بودند و بعضی هایشان به منزل سیّد مهدی رفت و آمد داشتند. یکی از آن جماعت که

از دیگران مسن تر بود، سلام کرد و با ناراحتی گفت:

آقا به داد ما برسید. الآن چند روز است که در این محل آواره ایم.

سیّد نگاهی به جمعیّت انداخت. چند بار سرش را تکان داد و در جواب پیرمرد گفت:

آرام باشید، ان شاء اللّه مشکل شما آسان می شود.

جمعیّت دعایش نمودند و راه را برای عبورش باز کردند. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که عدّه ای از مردم نجف راه را بر ما بستند. سیّد آن ها را هم مثل مردمان حلّه به آرامش دعوت کرد. سپس از اسب پیاده شد و به سوی خانه ای که متعلق به مردی عرب بود، حرکت کرد و در حال وارد شدن به آن خانه بود که مرا به نام فرا خواند. فوراً از اسب پیاده شدم و خدمت ایشان رسیدم. فرمودند:

میرزا! تحقیق کن ببین چرا زوّار ناراحتند و در این شهر اجتماع کرده اند؟ و سپس وارد آن منزل شدند.

کم کم رسیدن سیّد به آن شهر به گوش زوّاری که سرگردان مانده بودند رسید و آن ها به وجود ایشان در آنجا دلخوش شدند و در بیرون خانه ای که سیّد در آن به سر می برد، جمع شدند. کاظم هم از اسب پیاده شد و نزد من آمد و به اتفاق هم به سوی مردی که در حلّه با او آشنا بودم، رفتیم. روی تخته سنگی نشسته بود و افسار شترش را در دست داشت و زل زده بود به راه؛ آرام دستم را روی شانه اش گذاشتم و با صدایی که بشنود، سلام کردم. سر برگرداند و متوجه ما شد. از او پرسیدم:

چه شده است اینجا نشسته ای؟

دلش لبریز از غصه بود آهی از ته دل کشید و

با ناراحتی گفت:

اسیریم میرزا! آواره ایم! سه روز تمام شب و روز نداریم!

– چرا اینجا مانده اید، مشکلتان چیست؟

– سه روز پیش برای زیارت ابی عبدالله علیه السلام از حلّه بیرون آمدیم و به اینجا رسیدیم. امّا عدّه ای به ما گفتند که قبیله عنیزه در بین راه کمین کرده اند و کاروان ها را غارت می کنند؛ ما هم ترسیدیم و اینجا ماندیم و کسی را برای تحقیق فرستادیم و معلوم شد که موضوع حقیقت دارد و علاوه بر آن، تعداد راهزنان نیز بسیار است و در این چند روز نه کسی از کربلا به این طرف می آید و نه کسی از حلّه و نجف می تواند وارد کربلا شود و همه ما در این مکان گرفتاریم.

– ناراحت نباش اسد! سیّد مهدی هم به اینجا تشریف آورده اند؛ ان شاء اللّه فکری می کنند.

با شنیدن نام سیّد خوشحال شد و برای سلامتی او دعا کرد، از او جدا شدیم و به داخل خانه ای که سید در آن ساکن شده بود، رفتیم. صاحب خانه وقتی فهمید از همراهان سیّد هستیم با کمال تواضع ما را به اطاقی که ایشان بودند، راهنمایی کرد. آقا داشت نماز می خواند. ما هم وضو گرفتیم و پشت سر آقا نماز ظهر و عصر را خواندیم، سپس آقا پرسید:

– میرزا چه خبر است؟! چرا این مردمان پریشانند؟

گفتم: آقا، قبیله عنیزه راه را بسته اند و زوّار را غارت می کنند و این بنده های خدا سه روز است در این محل سرگردانند.

هنوز حرفم تمام نشده بود که سر و صدای زیادی در فضای شهر پیچید و فریادهای اللّه اکبر در کوچه پس کوچه های آن طنین انداخت. سیّد با تعجّب گفت:

کاظم! برو ببین چه شده است

و ا ین سر و صداها از چیست؟

کاظم فوراً از اطاق بیرون رفت و طولی نکشید که نفس زنان برگشت و وحشت زده گفت: آقا این سر و صداها از زوّار است؛ گویا قصد کرده اند به طرف کربلا بروند.

سیّد با تعجّب پرسید:

مگر قبیله عنیزه متفرّق شده اند؟

نه آقا، قوم بنی طرف همگی شمشیر بسته اند و قصد دارند با کمک زوّار با عنیزه بجنگند.

تبسّمی بر لبان سیّد نشست و در آن حال گفت: قوم بنی طرف برای این که زوّار را از خانه هایشان بیرون کنند، این حیله را ریخته اند وگرنه بنی طرف که قابل جنگیدن با عنیزه نیستند.

کاظم پرسید: سیّد! چرا بنی طرف این چنین مکر کرده اند؟

– پسرم! بنی طرف برای این که بار میهمانداری را از روی دوششان بردارند، دست به این عمل زده اند.

کم کم ابرهای تیره پهنای آسمان را فراگرفت و قطره های باران شروع به باریدن کرد. هنوز ساعتی از رفتن زوّار به طرف کربلا نگذشته بود که دوباره همان سر و صداها به گوش رسید و بنا به گفته سیّد، قبیله بنی طرف بدون جنگ به طویریج برگشته بودند و زودتر به داخل خانه هایشان رفته و درها را از پشت بسته بودند و زوّار نیز در عقب آن ها وارد طویریج شدند و چون درها را بسته دیدند، در زیر سایه بان ها پناه گرفتند تا از بارش باران در امان باشند.

سیّد چون زوّار را به آن حال دیدند، ناراحت شدند و مدام طول و عرض اطاق را با گام های کوتاه می پیمودند. تا آن روز هرگز او را بدین حال ندیده بودم. از غضب برافروخته به نظر می رسید و دانه های تسبیح را تند تند می غلطانید. ناگهان در میانه اطاق ایستاد و دو

زانو رو به قبله نشست و دست هایش را به سمت آسمان گرفت و با صدایی که از عمق وجودش برمی خاست گفت:

خداوندا! تو را به عظمتت قسم می دهم که این زوّار را به سلامت به مقصد برسان.

خداوندا! تو را به حقّ محمد و آل محمد قسم می دهم این بندگان ناقابل خود را یاری فرما.

و پس از آن به ذکر و تسبیح و صلوات نشست و چنان از صمیم قلب دعا می خواند که اشک در چشمانش جمع شده بود. سپس از جا برخاست و چشم به بیرون دوخت. باران بند آمده بود. از اطاق بیرون رفت و ما هم به دنبالش بیرون آمدیم. زوّار با دیدن سیّد به دورش حلقه زدند؛ ناگهان دیدیم که سواری از دور به تاخت به طرف ما می آید، جمعیّت به گمان این که از سواران عنیزه است، متفرق شدند و آن سوار مستقیم به سمت سیّد آمد و در چند قدمی او توقّف کرد.

جوان خوش سیمایی بود و بر اسبی سوار شده بود که زیبایی آهو را داشت. آستین های پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود و نیزه بلندی در دست راستش دیده می شد. تا آن وقت کسی را به آن زیبایی و هیبت ندیده بودم. با یک نگاه انسان را مجذوب خویش می ساخت. نه می شد از زیبای اش چشم پوشید و نه می شد بر سیمایش خیره شد. عطری چون یاس از وجودش به مشام می رسید. با صدایی به نرمی نسیم سلام کرد، آنگاه رو به سیّد نمود و گفت: ای سیّد مهدی! مرا کسی فرستاد که سلام می فرستد بر تو؛ او کنج محمد آقا و صفر آقا است که از صاحب منصبان نظامی

دولت عثمانیه اند و می گویند هر آینه زوّار بیایند که ما عنیزه را از راه طرد کردیم و با لشکر خود در پشته سلیمانیه بر سر جاده منتظر زوّاریم.

سیّد نگاهی به روی مبارک آن سوار کردند و از ایشان پرسیدند: آیا شما هم تا تپه سلیمانیه با ما همراه می شوید؟

آن سوار در حالی که تبسّمی بر لب داشت، فرمودند: آری.

سیّد نگاهی به آفتاب انداخت؛ سپس به من گفت:

میرزا! اسبم را آماده کن تا به اتفاق زوّار به طرف کربلا حرکت کنیم و به کاظم نیز گفت که زوّار را برای رفتن خبر کند.

فوراً اسب را زین کرده و کمک کردم تا ایشان سوار شوند. ناگهان عربی که در خانه اش میهمان بودیم سراسیمه از خانه اش بیرون آمد و افسار اسب سیّد را در دست گرفت و با التماس رو به سیّد کرد و گفت:

مولای من! راه خطرناک است و چیزی به شب باقی نیست. امشب را نزد من بمانید تا کاملاً به درستی خبر واقف شوید و بی جهت وجود مبارکتان را به خطر نیاندازید.

سیّد نگاهی از روی مهربانی به او انداخت و گفت:

شما درست می گویید؛ ولی چاره ای نیست و باید زوّار به موقع به کربلا برسند. ناراحت نباشید ان شاء اللّه خداوند بندگانش را از بلا حفظ می کند.

در حالی که آن سوار پیشاپیش ما حرکت می کرد به طرف تپه سلیمانیه راه افتادیم و زوّار نیز در پی ما می آمدند. کاظم هنوز از پشت، چشم به قامت آن سوار دوخته بود و چشم از جمال او برنمی داشت و در آن حال به من گفت:

میرزا! به خدا قسم در تمام عمرم هرگز به زیبایی این جوان کسی را ندیده ام.

باز

نگاهم را متوجه سیمای نورانی آن سوار کردم و در دل به تحسین وی نشستم و به کاظم گفتم:

- راست می گویی کاظم! باید از بزرگان و اشراف زادگان عثمانی باشد.

- قسم می خورم که به تنهایی از پس قبیله عنیزه برمی آید، نظر تو چیست میرزا؟

- آری! جوان شجاعی به نظر می رسد و در دلیری او شکّی نیست وگر نه این همه راه پر خطر را به تنهایی تا طویریج نمی آمد.

کم کم به محلی رسیدیم که قبیله عنیزه در آن موضع گرفته بودند؛ هیچ اثری از آن ها نبود جز گرد و غباری که از دور در وسط بیابان دیده می شد. بنابراین بدون هیچ خطری از آن مکان مخوف گذشتیم و به تپه سلیمانیه رسیدیم. آن سوار مثل باد از سر بالایی تپه عبور کرد و به طرف سرازیری تپه ناپدید شد و ما به زحمت خود را به بالای تپه رساندیم و هرچه جستجو کردیم آن سوار را ندیدیم. انگار به زمین فرو رفته یا به آسمان بالا رفته بود. همه از تعجّب به هم نگاه می کردیم و از ناپدید شدن آن سوار در شگفت مانده بودیم و موضعی هم نبود که ایشان در آنجا مخفی شده باشند. از بالای تپه تمام دشت کاملاً دیده می شد و مدّتی طول می کشید تا کسی بتواند از نظر ما غایب شود.

فوراً خود را به سیّد رساندم و عرض کردم:

سید! آن سوار کجا رفت و آن لشکری که ایشان می گفتند در پشت تپه سلیمانیه موضع گرفته اند کجایند؟!

نگاهی به من انداخت و با صدایی که زوّاران دیگر نیز بشنوند، فرمودند:

آیا باز شک دارید که آن وجود مبارک فریادرس ضعیفان، مولای شیعیان صاحب الامرعلیه السلام

بودند؟

در حالی که اشک شوق از چشمان زوّار سرازیر بود، یک صدا گفتند:

نه واللّه، به خدا قسم که آن سوار مولای ما بودند!

تمام بدنم با شنیدن حرف سیّد لرزید، و بغض گلویم را فشرد. ای کاش زودتر او را می شناختم و دست و پایش را می بوسیدم.

سیّد که مرا بدان حال دید گفت:

من نیز اول او را نشناختم، امّا زمانی که در پیشاپیش ما حرکت می کرد به نظرم رسید که او را قبلاً هم دیده ام؛ ولی هرچه فکر کردم به یاد نیاوردم که کی و کجا او را زیارت کرده ام و زمانی وجود نازنین ایشان به یادم آمد که از ما جدا شده بودند و فهمیدم که ایشان همان شخصی هستند که در حلّه به منزل ما آمده و مرا از واقعه سلیمانیه آگاه کرده بودند.

از بالای تپه سلیمانیه سرازیر شدیم و به سرعت به طرف کربلا حرکت کردیم. هنوز جمال بی مثال امام در مقابل چشمانم قرار داشت و حسرتی که برای همیشه در دلم باقی ماند؛ کاظم هم حال و روزی چون من داشت و مدام در طول راه بدون هیچ حرفی به فکر فرو رفته بود.

قسمت سوم

از تپه سلیمانیه به بعد سیّد مهدی پیشاپیش زوّار حرکت می کرد و من و کاظم هم در چند قدمی او راه می رفتیم با صدایی که به گوش نرسد رو به کاظم کردم و گفتم:

کاظم! از واقعه سلیمانیه چیزی شنیده ای؟

با تعجّب نگاهم کرد و گفت:

مگر در سلیمانیه چه اتفاقی افتاده که باید از آن آگاه باشم؟

- واللّه! خودم هم نمی دانم.

- پس چرا از من می پرسی؟

- مگر نشنیدی سیّد گفت که آن سوار قبلاً در حلّه به منزل من

آمده بودند و مرا از واقعه سلیمانیه آگاه کرده بودند.

– چرا! شنیدم که سیّد چنین گفت ولی از آن واقعه اطلاعی ندارم.

بقیه راه را بدون حرف گذراندیم و طولی نکشید که به دروازه کربلا رسیدیم و با کمال تعجّب دیدیم که لشکر عثمانیه در بالای قلعه ایستاده اند؛ آن ها نیز از دیدن ما مبهوت مانده بودند و آمدن ما را باور نداشتند. یکی از آنان با صدای بلند گفت: از کجا می آیید؟

سید با تبسّمی شیرین گفت:

زوّار ابی عبداللّه علیه السلام هستیم و از حلّه و نجف می آییم.

دوباره آن شخص پرسید: از حلّه و نجف؟ ! و نگاهی به زوّار که تمام صحرا را پر کرده بودند انداخت. امّا راه حلّه و نجف که توسط عنیزه نا امن است و کسی از ترس آن ها رفت و آمد نمی کند.

باز سیّد فرمودند: شما لشکر عثمانیه راحت باشید و در جای امن بنشینید و مزد خود را طلب کنید. برای ما مسلمانان نیز پروردگاری هست که حافظ ما باشد و در هنگام سختی و بلا به ما کمک کند.

آنگاه بدون توجه به آن ها وارد دروازه شهر شدند و ما نیز در پی او روان شدیم. هنوز چند قدمی از دروازه فاصله نگرفته بودیم که دیدیم امیر عثمانیه کنج آقا محمد بر تختی نشسته و چشم به زوّار دارد. سیّد به او سلام کردند و او با دیدن سیّد از جا برخاست و او را در آغوش گرفت. پس از آن سیّد لبخندزنان رو به امیر عثمانیه کرد و گفت:

از این که قاصدی نزد ما فرستادی و ما را تشویق به آمدن کردی، از تو سپاسگزارم.

کنج آقا لحظه ای مبهوت به چشمان سیّد

نگاه کرد و با تعجّب گفت: منظورت چیست سیّد؟! از کدام قاصد حرف می زنی؟! من که قاصدی به نزد شما نفرستادم! قضیه چیست؟

سیّد آنچه را گذشته بود به او گفت. کنج آقا لحظه ای به فکر فرو رفت و در حالی که زیر لب مدام می گفت: سبحان اللّه! نگاهی به خیل عظیم زوّار انداخت و به سیّد گفت:

ای آقای من! من که اصلاً خبر نداشتم شما به زیارت می آیید تا قاصد به نزدتان بفرستم. در ثانی اکنون پانزده روز است که از ترس عنیزه در این شهر مانده ایم و جرأت بیرون رفتن نداریم.

و در حالی که ناباورانه چشم به سیّد دوخته بود، پرسید:

پس عنیزه کجا رفتند و شما چگونه از دستشان خلاص شده اید؟

سیّد گفت: اصلاً در راه با آن ها برخوردی نکردیم و بدون هیچ مشکلی به کربلا رسیدیم، آن شب را به زیارت ابی عبداللّه علیه السلام گذراندیم و هنگام صبح سیّد مرا به نزد خود خواند؛ چون خدمتش رسیدم گفت:

میرزا! تحقیق کن چه بر سر عنیزه آمده است؟!

برای جستجو به سمت دروازه شهر رفتم و مدّتی را در آن محل ماندم، ناگهان پیرمردی را دیدم که به طرف دروازه شهر کربلا می آید و ظاهرش به قبیله عنیزه شبیه است، فوراً خود را به او رساندم و سلام کردم. با گشاده رویی جواب سلامم را داد. به او گفتم:

پدر جان راه قبیله عنیزه کدام است؟

با تعجّب نگاهی به من انداخت و گفت:

آن ها از ترس لشکر عثمانیه خانه های خود را ترک کرده اند و به مقصد نامعلومی رفته اند.

دوباره پرسیدم: پدر جان،چرا لشکر عثمانیه قصد قبیله عنیزه را داشتند؟

آهی از ته دل کشید و گفت:

ای جوان! مدتی است جوان های عنیزه

دست به غارت اموال زوّار می زنند و به نصیحت های ما ریش سفیدان نیز توجهی ندارند. خداوند بر آن ها غضب کرد و لشکر عثمانیه را به قصد آنان فرستاد.

کم کم داشتم به هدفم نزدیک تر می شدم و از آنچه بر عنیزه گذشته بود، آگاهی می یافتم. بدین ترتیب در حالی که خود را نگران نشان می دادم، گفتم:

پدر جان! چگونه مردم عنیزه از آمدن لشکر عثمانیه آگاه شدند؟

این هم کار خدا بود و خداوند به آن ها رحم کرد. در منزل های خود نشسته بودیم که صدایی از بیرون به گوشمان رسید. پس در پی آن صدا بیرون آمدیم؛ دیدیم که جوانی زیبا روی سوار بر اسبی که تاکنون مانندش را ندیده بودیم در مقابل خانه های ما ایستاده و نیزه بلندی در دست دارد. به محض این که چشمش به ما افتاد گفت:

ای معاشر عنیزه! به تحقیق که مرگ در رسید. عساکر دولت عثمانیه رو به شما کرده اند با سوارها و پیاده ها و اینک ایشان در عقب من می آیند. پس کوچ کنید و گمان ندارم که از ایشان نجات یابید.

با شنیدن سخنان آن سوار، عنیزه آنچه را داشتند بار شتران کردند و به سوی مقصد نامعلومی راه افتادند.

از نشانه هایی که پیرمرد می داد، فهمیدم که آن سوار همان کسی بود که ما را تا تپه سلیمانیه همراهی کرد و ایشان کسی جز صاحب الزمان علیه السلام نبودند. با شادمانی از پیرمرد خدا حافظی کردم و نزد سیّد برگشتم و آنچه را شنیده بودم به ایشان گفتم. آثار خوشحالی در سیمایش نمایان شد و دست به سوی آسمان برداشت و گفت: الحمدللّه رب العالمین والصلاه علی محمد و آله الطاهرین.

چون دعایش تمام شد، رو به

سیّد مهدی نمودم و گفتم:

آقا خواهشی دارم.

تبسّمی بر لبانش جاری شد و گفت:

بگو میرزا! ان شاء اللّه که خیر است!

– آقا، واقعه سلیمانیه چه بود که در راه فرمودید؟

ناگهان کاظم نیز که تا آن لحظه خاموش نشسته بود لب باز کرد و در دنباله حرفم گفت:

آقا، من هم خیلی رغبت به شنیدن آن واقعه دارم. خواهش می کنم آن را برای ما هم تعریف کنید.

بی آن که لبخند از لبانش محو شود، گفت:

آن واقعه مربوط می شود به موقعی که تازه به حلّه آمده بودیم. در یکی از آن روزها برای تدریس از منزل بیرون آمدم و به محلی که طلبه ها در آنجا برای درس خواندن جمع می شدند رفتم؛ دیدم که جوانی در جای من نشسته و با طلبه ها مباحثه می کند. چون به سیمای آن جوان نظر کردم او را از اشراف و بزرگان دیدم. عمّامه ای سبز بر سر داشت و از صورتش نور می بارید و تا آن موقع کسی را به سیمای او ندیده بودم. چون من را دید از جای من برخاست و به کناری رفت. با اصرار فراوان از وی خواستم که در مکانی که نشسته بود، بنشیند و به مباحثه ادامه دهد. خواهشم را پذیرفت و پس از نشستن، در حضور من به بحث با طلبه ها پرداخت. چند بار خواستم از نام و زادگاهش بپرسم، ولی آن قدر متین و با وقار بود که خجالت کشیدم.

مدتی را به مباحثه گذراند. کلمات از دهانش چون مروارید غلطان فرو می ریخت و آن قدر عالمانه و روان بحث می نمود که در کارش مبهوت ماندم تا این که یکی از شاگردانم از روی حسادت و جهل، رو

به آن جوان فرزانه کرد و گفت:

ساکت باش! چگونه جرأت می کنی در مقابل استاد چنین سخنانی را بر زبان آوری.

آن جوان بدون این که از حرف های آن طلبه ناراحت شود، تبسّمی بر لبانش نشست و ساکت شد. چون بحث نا تمام ماند، طلبه ها را مرخص کردم و من با آن جوان تنها شدم. لذا از روی کنجکاوی پرسیدم:

ای آزاد مرد، از کدام شهر به حلّه آمده ای؟

با لحنی که چون نسیم نرم و روان بود و بر دل می نشست، فرمودند:

از بلاد سلیمانیه.

دوباره پرسیدم: چند روز است که از سلیمانیه بیرون آمده اید؟

فرمودند: روز گذشته بیرون آمدم. و زمانی که در آنجا بودم نجیب پاشا آنجا را با شمشیر فتح کرده و احمدپاشا بانی را که در آنجا سرکشی می کرد گرفت و به جای او عبداللّه پاشا، برادرش را نشاند و احمدپاشای مذکور از اطاعت دولت عثمانیه سرپیچی کرده خود مدّعی سلطنت سلیمانیه شده بود.

از سویی صداقت گفتار آن جوان مثل آب، زلال و روشن بود و می دانستم آنچه می گوید از روی درستی است و از سویی متعجّب بودم که چرا تاکنون اخبار این فتح و پیروزی به حکام حلّه نرسیده است و مسأله ای که بیشتر از همه مرا متعجّب می کرد این که ایشان می گفتند: دیروز از سلیمانیه بیرون آمده ام، در حالی که از حلّه تا سلیمانیه بیش از ده روز راه است و ایشان چگونه آن را یک روزه طی کرده اند و این موضوع باعث شد که در درستی گفتارش تردید کنم که این مسأله از چشم ایشان دور نماند و به خادمی که همراه چند نفر تازه، وارد اطاق درس شده بودند دستور داد تا برای او آب بیاورد.

آن خادم ظرفی برداشت تا از مشک آب در آن بریزد که ناگهان آن جوان بزرگوار به خادم گفت:

چنین مکن ! زیرا که در ظرف حیوان مرده ای است.

پس خادم و ما متعجّب شدیم و با خود گفتیم که او از کجا می داند در آن ظرف حیوان مرده ای است؟ لذا خادم درون ظرف را جستجو کرد و دید که چلپاسه ای در آن مرده است. بنابراین ظرف دیگری برداشت و در آن آب ریخت و ایشان از آن آب آشامیدند و پس از آن برای رفتن برخاستند. من نیز به احترام وجود ایشان بلند شدم. با مهربانی با من و چند نفری که در آنجا بود وداع کرد و بیرون رفت. من به آن چند نفر گفتم: چرا چیزی را که ایشان از سلیمانیه گفتند انکار نکردید؟

آن ها نیز در جواب گفتند: ما منتظر ماندیم که شما انکار کنید که چنین نکردید.

چون به منزل آمدم، مدتی تنها با خود نشستم و به آن جوان و از آنچه در مباحثه و مردن چلپاسه در ظرف آب، اتفاق افتاده بود فکر می کردم. سیمای آن جوان و آنچه در این مدّت گذشت از ذهنم خارج نشد تا این که پس از ده روز از سلیمانیه خبر رسید، و خبر همان بود که آن حضرت فرموده بودند و چون دیروز آن سوار را دیدم به گمانم رسید که قبلاً ـ نیز ایشان را زیارت کرده ام. امّا هرچه فکر می کردم به یاد نمی آوردم کی و کجا ایشان را دیده ام تا این که در پشت تپه سلیمانیه ناپدید شدند و یادم آمد که وجود مبارک ایشان را در حلّه زیارت کرده ام و همان جوانی بودند

که به منزل من آمـده بودنـد و با طلبه ها مباحثه می کردند و بدین طریق دریافتم که آن بزرگوار مولای شـیعیان جهان صاحب الزمان علیه السلام می باشند.

اشک از دیـدگان سیّد فرو می ریخت و شانه هایش از شـدّت گریه می لرزیدنـد و در آن حال با صـدای بغض آلودی سـر به آسمان گرفتند و فرمودند: بار الها ! ما را از دوستان مولایمان قرار بده.

بار الها ! بار دیگر دیدگان ما را به جمال منوّر آقایمان روشن بفرما... آمین رب العالمین

فهرست منشورات مسجد مقدّس جمکران

۱ – ادعیه و زیارات امام زمان علیه السلام واحد پژوهش مسجد مقدّس جمکران

۲ – آئینه اسرار حسین کریمی قمی

۳ – آثار گناه در زندگی و راه جبران علی اکبر صمدی

۴ – آخرین پناه محمود ترحمی

۵ – آخرین خورشید پیدا واحد تحقیقات

۶ – آشنایی با چهارده معصوم (۱و۲)/شعر و رنگ آمیزی سیّد حمید رضا موسوی

۷ – آقا شیخ مرتضی زاهد محمد حسن سیف اللهی

۸ – آیین انتظار (مختصر مکیال المکارم) واحد پژوهش

۹ – ارتباط با خدا واحد تحقیقات

۱۰ – از زلال ولایت واحد تحقیقات

۱۱ – اسلام شناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی

۱۲ – امامت، غیبت، ظهور واحد پژوهش

۱۳ – امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام علم الهدی / واحد تحقیقات

۱۴ – امامت و ولایت در امالی شیخ صدوق سیّد محمّد حسین کمالی

۱۵ – امام رضا، امام مهدی و حضرت معصومه علیهم السلام(روسی) آلمات آبسالیکوف

۱۶ – امام رضاعلیه السلام در رزمگاه ادیان سهراب علوی

۱۷ – امام شناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی

۱۸ – انتظار بهار و باران واحد تحقیقات

۱۹ – انتظار و انسان

معاصر عزیز اللّه حیدری

۲۰ – اهّمیت اذان و اقامه محمد محمدی اشتهاردی

۲۱ – با اولین امام در آخرین پیام حسین ایرانی

۲۲ – بامداد بشریت محمد جواد مروّجی طبسی

۲۳ – بهتر از بهار/کودک شمسی (فاطمه) وفائی

۲۴ – پرچمدار نینوا محمد محمدی اشتهاردی

۲۵ – پرچم هدایت محمد رضا اکبری

۲۶ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و تروریسیم و خشونت طلبی علی اصغر رضوانی

۲۷ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و جهاد و برده داری علی اصغر رضوانی

۲۸ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و حقوق اقلیت ها و ارتداد علی اصغر رضوانی

۲۹ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و حقوق زن علی اصغر رضوانی

۳۰ – پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله و صلح طلبی علی اصغر رضوانی

۳۱ – تاریخ امیر المؤمنین علیه السلام / دو جلد شیخ عباس صفایی حائری

۳۲ – تاریخ پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله/دو جلد شیخ عباس صفایی حائری

۳۳ – تاریخچه مسجد مقدس جمکران/(فارسی، عربی، اردو، انگلیسی) واحد تحقیقات

۳۴ – تاریخ سید الشهداءعلیه السلام شیخ عباس صفایی حائری

۳۵ – تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام سید جعفر میرعظیمی

۳۶ – تشرف یافتگان (چهار دفتر) میرزا حسین طبرسی نوری

۳۷ – جلوه های پنهانی امام عصرعلیه السلام حسین علی پور

۳۸ – چهارده گفتار ارتباط معنوی با حضرت مهدی علیه السلام حسین گنجی

۳۹ – چهل حدیث /امام مهدی علیه السلام در کلام امام علی علیه السلام سید صادق سیدنژاد

۴۰ – چهل حدیث برگزیده از پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله احمد سعیدی

۴۱ – حضرت مهدی علیه السلام فروغ تابان ولایت محمد محمدی اشتهاردی

۴۲ – حکمت های جاوید محمد حسین فهیم نیا

۴۳ – ختم سوره های یس

و واقعه واحد پژوهش

۴۴ – خزائن الاشعار (مجموعه اشعار) عباس حسینی جوهری

۴۵ – خورشید غایب (مختصر نجم الثاقب) رضا استادی

۴۶ – خوشه های طلایی (مجموعه اشعار) محمد علی مجاهدی (پروانه)

۴۷ – دار السلام شیخ محمود عراقی میثمی

۴۸ – داستان هایی از امام زمان علیه السلام حسن ارشاد

۴۹ – داغ شقایق (مجموعه اشعار) علی مهدوی

۵۰ – در انتظار منجی (روسی) آلمات آبسالیکوف

۵۱ – در جستجوی نور صافی، سبحانی، کورانی

۵۲ – در کربلا چه گذشت؟ (ترجمه نفس المهموم) شیخ عباس قمی / کمره ای

۵۳ – دفاع از حریم امامت و ولایت(مختصر شب های پیشاور) کریم شنی

۵۴ – دلشده در حسرت دیدار دوست زهرا قزلقاشی

۵۵ – دین و آزادی محمّد حسین فهیم نیا

۵۶ – رجعت یا حیات دوباره احمد علی طاهری ورسی

۵۷ – رسول ترک محمد حسن سیف اللهی

۵۸ – روزنه هایی از عالم غیب سید محسن خرّازی

۵۹ – زیارت ناحیه مقدّسه واحد تحقیقات

۶۰ – سحاب رحمت عباس اسماعیلی یزدی

۶۱ – سخنرانی مراجع در مسجد جمکران واحد پژوهش مسجد مقدّس جمکران

۶۲ – سرود سرخ انار الهه بهشتی

۶۳ – سقّا خود تشنه دیدار طهورا حیدری

۶۴ – سلفی گری (وهابیت) و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی

۶۵ – سیاحت غرب آقا نجفی قوچانی

۶۶ – سیمای امام مهدی علیه السلام در شعر عربی دکتر عبد اللهی

۶۷ – سیمای جهان در عصر امام زمان علیه السلام(دوجلدی) محمّد امینی گلستانی

۶۸ – سیمای مهدی موعودعلیه السلام در آئینه شعر فارسی محمد علی مجاهدی (پروانه)

۶۹ – شرح زیارت جامعه کبیره (ترجمه الشموس الطالعه) محمّد حسین نائیجی

۷۰ – شمس وراء السحاب/ عربی السیّد جمال

محمّد صالح

۷۱ – صبح فرا می رسد مؤسسه فرهنگی تربیتی توحید

۷۲ – ظهور حضرت مهدی علیه السلام سید اسد اللّٰه هاشمی شهیدی

۷۳ – عاشورا تجلّی دوستی و دشمنی سید خلیل حسینی

۷۴ – عریضه نویسی سید صادق سیدنژاد

۷۵ – عطر سیب حامد حجّتی

۷۶ – عقد الدرر فی أخبار المنتظرعلیه السلام/عربی المقدس الشافعی

۷۷ – علی علیه السلام مروارید ولایت واحد تحقیقات

۷۸ – علی علیه السلام و پایان تاریخ سید مجید فلسفیان

۷۹ – غدیرخم (روسی، آذری لاتین) علی اصغر رضوانی

۸۰ – غدیرشناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی

۸۱ – فتنه وهابیت علی اصغر رضوانی

۸۲ – فدک ذوالفقار فاطمه علیها السلام سید محمد واحدی

۸۳ – فرهنگ اخلاق عباس اسماعیلی یزدی

۸۴ – فرهنگ تربیت عباس اسماعیلی یزدی

۸۵ – فرهنگ درمان طبیعی بیماری ها(پخش) حسن صدری

۸۶ – فوز اکبر محمد باقر فقیه ایمانی

۸۷ – فریادرس حسن محمودی

۸۸ – قصه های تربیتی محمّد رضا اکبری

۸۹ – کرامات المهدی علیه السلام واحد تحقیقات

۹۰ – کرامت های حضرت مهدی علیه السلام واحد تحقیقات

۹۱ – کمال الدین وتمام النعمه (دو جلد) شیخ صدوق رحمه الله/منصور پهلوان

۹۲ – کهکشان راه نیلی (مجموعه اشعار) حسن بیاتانی

۹۳ – گردی از رهگذر دوست (مجموعه اشعار) علی اصغر یونسیان (ملتجی)

۹۴ – گفتمان مهدویت آیت اللّه صافی گلپایگانی

۹۵ – گنجینه نور و برکت، ختم صلوات مرحوم حسینی اردکانی

۹۶ – مام فضیلت ها عباس اسماعیلی یزدی

۹۷ – مشکاه الانوار علّامه مجلسی رحمه الله

۹۸ – مفرد مذکر غائب علی مؤذنی

۹۹ – مکیال المکارم (دو جلد) موسوی اصفهانی/ حائری قزوینی

۱۰۰ – منازل الآخره، زندگی پس از مرگ شیخ عباس قمی رحمه

الله

۱۰۱ – منجی موعود از منظر نهج البلاغه حسین ایرانی

۱۰۲ – منشور نینوا مجید حیدری فر

۱۰۳ – موعودشناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی

۱۰۴ – مهدی علیه السلام تجسّم امید و نجات عزیز اللَّه حیدری

۱۰۵ – مهدی منتظرعلیه السلام در اندیشه اسلامی العمیدی / محبوب القلوب

۱۰۶ – مهدی موعودعلیه السلام، ترجمه جلد ۱۳ بحار – دو جلد علّامه مجلسی رحمه الله/ارومیه ای

۱۰۷ – مهربان تر از مادر / نوجوان حسن محمودی

۱۰۸ – مهر بیکران محمد حسن شاه آبادی

۱۰۹ – میثاق منتظران (شرح زیارت آل یس) سید مهدی حائری قزوینی

۱۱۰ – ناپیدا ولی با ما / (فارسی ،ترکی استانبولی، انگلیسی، بنگالا) واحد تحقیقات

۱۱۱ – نجم الثاقب میرزا حسین نوری رحمه الله

۱۱۲ – نجم الثاقب(دوجلدی) میرزا حسین نوری رحمه الله

۱۱۳ – ندای ولایت بنیاد غدیر

۱۱۴ – نشانه های ظهور او محمد خادمی شیرازی

۱۱۵ – نشانه های یار و چکامه انتظار مهدی علیزاده

۱۱۶ – نگاهی به مسیحیت و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی

۱۱۷ – نماز شب واحد پژوهش مسجد مقدّس جمکران

۱۱۸ – نهج الکرامه گفته ها و نوشته های امام حسین علیه السلام محمّد رضا اکبری

۱۱۹ – و آن که دیرتر آمد الهه بهشتی

۱۲۰ - واقعه عاشورا و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی

۱۲۱ - وظایف منتظران واحد تحقیقات

۱۲۲ - ویژ گی های حضرت زینب علیها السلام سید نور الدین جزائری

۱۲۳ - هدیه احمدیه/(جیبی، نیم جیبی) میرزا احمد آشتیانی رحمه الله

۱۲۴ - همراه با مهدی منتظر مهدی فتلاوی/بیژن کرمی

۱۲۵ - یاد مهدی علیه السلام محمد خادمی شیرازی

۱۲۶ - یار غائب از نظر(مجموعه اشعار) محمد حجّتی

۱۲۷ - ینابیع الحکمه/عربی - پنج

جلد عباس اسماعیلی یزدی

جهت تهیه و خرید کتاب های فوق، می توانید با نشانی:

قم – صندوق پستی ۶۱۷ ، انتشارات مسجد مقدّس جمکران مکاتبه و یا با شماره تلفن های ۷۲۵۳۷۰۰ ، ۷۲۵۳۳۴۰ – ۰۲۵۱ تماس حاصل نمایید.

کتاب های درخواستی بدون هزینه پستی برای شما ارسال می گردد.

سایر نمایندگی های فروش:

تهران: ۶۶۹۳۹۰۸۳ ، ۶۶۹۲۸۶۸۷ – ۰۲۱

یزد: ۶۲۴۶۴۸۹، ۲-۶۲۸۰۶۷۱ – ۰۳۵۱

فریدونکنار: ۱۴ – ۵۶۶۴۲۱۲ – ۰۱۲۲

پی نوشت

۱) بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹